

فریدون مشیری

فریدون مشیری در سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد. او از آغاز کار شاعری، به شیوه نیمایی رو کرد. در قالب های سنتی نیز طبع آزمایی کرده است. از او آثاری همچون نیافته ۱۳۳۴، تشنه طوفان ۱۳۳۵، گناه دریا ۱۳۳۵، ابر ۱۳۴۰، ابر و کوچه ۱۳۴۵، بهار را باور کن ۱۳۴۷، پرواز با خورشید ۱۳۴۷، از خاموشی، مروارید مهر، آه باران و مجموعه های دیگری انتشار یافته است. فریدون مشیری در آبان ماه ۱۳۷۹ در سن ۷۴ سالگی بر اثر بیماری، چشم از جهان فرو بست.

غریق

دست غریقی به دست توست ، که دریا

در پی آن طعمه ، در تلاش و تکاپوست .

دست غریقی به دست توست ، که هر موج

میزندش مشت ،

میکنَدش موی ،

میدَرَدش پوست !

هر چه توان در تو بوده ، برده به غارت ،

هر چه رمق در تو بوده ، رفته به تاراج .

میگُشدت درد ،

میگُشدت آب ،

بر سر و روی تو تازیانه امواج !

زور تو ناچیز و زور موج زیاد است

راه تو بسته ست و دست و پای تو خسته ست .

دست تو از دست او جدا شدنی نیست

رشته ای از جان او به جان تو بسته ست !

طرفه نبردی است ، نابرابر ، خونبار ،
حمله موجت میان ورطه کشانده ست .
گاه ، یقین می کنی ، که اینک ، تا مرگ ،
فاصله ای جز یکی دو لحظه نمانده ست !
دیر زمانی است ، این غریق ، دریغا
سخت فسرده ست و دل به مرگ سپرده ست
در تو ، شگفتا ! هنوز ، در دل گرداب
ذره ای از گرمی امید ، نمرده است !

دوستی

دل من دیر زمانی است که می پندارد :
« دوستی » نیز گلی است ؛
مثل نیلوفر و ناز ،
ساقه ترد ظریفی دارد .
بی گمان سنگدل است آنکه روا می دارد
جان این ساقه نازک را
- دانسته -

بیازارد !
در زمینی که ضمیر من و توست ،
از نخستین دیدار ،
هر سخن ، هر رفتار ،
دانه هایی است که می افشانیم .

برگ و باری است که می رویانیم
آب و خورشید و نسیمش « مهر » است
گر بدانگونه که بایست به بار آید ،
زندگی را به دل انگیزترین چهره بیاراید .
آنچنان با تو در آمیزد این روح لطیف ،
که تمنای وجودت همه او باشد و بس .
بی نیازت سازد ، از همه چیز و همه کس .
زندگی ، گرمی دل های به هم پیوسته ست
تا در آن دوست نباشد همه درها بسته ست .
در ضمیرت اگر این گل ندمیده است هنوز ،

عطر جان پرور عشق
گر به صحرای نهادت نوزیده است هنوز
دانه ها را باید از نو کاشت .

آب و خورشید و نسیمش را از مایه جان
خرج می باید کرد .

رنج می باید برد .

دوست می باید داشت !

با نگاهی که در آن شوق برآرد فریاد

با سلامی که در آن نور ببارد لبخند

دست یکدیگر را

بفشاریم به مهر

جام دل هلمان را

مالا مال از یاری ، غمخواری

بسپاریم به هم

بسرائیم به آواز بلند :

- شادی روی تو !

ای دیده به دیدار تو شاد

باغ جانت همه وقت از اثر صحبت دوست

تازه ،

عطر افشان

گلباران باد .

یگانگی

بر قله ایستادم .

آغوش باز کردم .

تن را به باد صبح ،

جان را به آفتاب سپردم .

روح یگانگی

با مهر ، با سپهر ،

با سنگ ، با نسیم ،

با آب ، با گیاه ،

در تار و پود من جریان یافت !

موجی لطیف ، بافته از جوهر جهان ،

تا عمق هفت پرده تن را ز هم شکافت .

”من“ را ز تن ربود!

”ما“ ماند،

راه یافته در جاودانگی!

دستهامان

نرسیده ست به هم ...

از دل و دیده، گرمی تر هم

آیا هست؟

- دست،

آری، ز دل و دیده گرمی تر:

دست!

زین همه گوهر پیدا و نهان در تن و جان،

بی گمان دست گرانقدرتر است.

هر چه حاصل کنی از دنیا،

دستاورد است!

هر چه اسباب جهان باشد، در روی زمین،

دست دارد همه را زیر نگین!

سلطنت را که شنیده ست چنین؟!

شرف دست همین بس که نوشتن با اوست!

خوشترین مایه دلبستگی من با اوست.

در فروبسته ترین دشواری،

در گرانبارترین نومیدی،

بارها بر سرخود ، بانگ زدم :

- هیچت ار نیست مخور خون جگر ،

دست که هست !

بیستون را یاد آر ،

دست هایت را بسپار به کار ،

کوه را چون پَر کاه از سر راحت بردار !

وه چه نیروی شگفت انگیزی است ،

دست هایی که به هم پیوسته است !

به یقین ، هر که به هر جای ، در آید از پای

دست هایش بسته است !

دست در دست کسی ،

یعنی : پیوند دو جان !

دست در دست کسی

یعنی : پیمان دو عشق !

دست در دست کسی داری اگر ،

دانی ، دست ،

چه سخن ها که بیان می کند از دوست به دوست ؛

لحظه ای چند که از دست طیب ،

گرمی مهر به پیشانی بیمار رسد ؛

نوشداروی شفا بخش تر از داروی اوست !

چون به رقص آبی و سرمست برافشانی دست ،

پرچم شادی و شوق است که افراشته ای !

لشکر غم خورد از پرچم دست تو شکست !

دست ، گنجینه مهر و هنر است :

خواه بر پرده ساز ،

خواه در گردن دوست ،

خواه بر چهره نقش ،

خواه بر دنده چرخ ،

خواه بر دسته داس ،

خواه در یاری نابینایی ،

خواه در ساختن فردایی !

آنچه آتش به دلم می زند ، اینک ، هر دم

سرنوشت بشرست ،

داده با تلخی غم های دگر دست به هم !

بار این درد و دریغ است که ما

تیرهامان به هدف نیک رسیده است ، ولی

دست هامان ، نرسیده است به هم !

بابا لالا نکن

سراپا درد افتادم به بستر

شب تلخی به جانم آتش افروخت

دلم در سینه طبیل مرگ می کوفت

تنم از سوز تب چون کوره می سوخت

ملال از چهره مهتاب می ریخت

شرنگ از جام مان لبریز میشد
به زیر بال شبکوران شبگرد
سکوت شب خیال انگیز می شد
چه ره گم کرده ای در ظلمت شب
که زار و خسته واماند ز رفتار
ز پا افتاده بودم تشنه بی حال
به جنگ این تب وحشی گرفتار
تبی آنگونه هستی سوز و جانکاه
که مغز استخوان را آب می کرد
صدای دختر نازک خیالم
دل تنگ مرا بی تاب می کرد
بابا لالا نکن فریاد میزد
نمی دانست بابا نیمه جان است
بهار کوچکم باور نمی کرد
که سر تا پای من آتش فشان است
مرا می خواست تا او را به بازی
چو شب های دگر بر دوش گیرم
برایش قصه شیرین بخوانم
به پیش چشم شهلایش بمیرم
بابا لالا نکن می کرد زاری
بسختی بستم را چنگ می زد
ز هر فریاد خود صد تازیانه

بر این بیمار جان آهنگ می زد
به آغوشم دوید از گریه بی تاب
تن گرمم شراری در تنش ریخت
دلش از رنج جانکاهم خبر یافت
لبش لرزید و حیران در من آویخت
مرا با دست های کوچک خویش
نوازش کرد و گریان عذر ها گفت
به آرامی چو شب از نیمه بگذشت
کنار بستر سوزان من خفت
شبی بر من گذشت آن شب که تا صبح
تن تبار من یکدم نیاسود
از آن با دخترم بازی نکردم
که مرگ سخت جان همبازیم بود

چرا از مرگ می ترسید

چرا از مرگ می ترسید
چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید
مپندارید بوم نا امیدی باز
به بام خاطر من می کند پرواز
مپندارید جام جانم از اندوه لبریز است
مگویید این سخن تلخ و غم انگیز است

مگر می این چراغ بزم جان مستی نمی آرد

مگر افیون افسونکار

نهال بیخودی را در زمین جان نمی کارد

مگر این می پرستی ها و مستی ها

برای یک نفس آسودگی از رنج هستی نیست

مگر دنبال آرامش نمی گردید

چرا از مرگ می ترسید

کجا آرامشی از مرگ خوشتر کس تواند دید

می و افیون فریبی تیزبال و تند پروازند

اگر درمان اندوهند

خمارى جانگزا دارند

نمی بخشند جان خسته را آرامش جاوید

خوش آن مستی که هوشیاری نمی بیند

چرا از مرگ می ترسید

چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید

بهشت جاودان آن جاست

جهان آنجا و جان آنجاست

گران خواب ابد در بستر گلوی مرگ مهربان آنجاست

سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است

همه ذرات هستی محو در رویای بی رنگ فراموشی است

تنه فریادی نه آهنگی نه آوایی

نه دیروزی نه امروزی نه فردایی

جهان آرام و جان آرام

زمان در خواب بی فرجام

خوش آن خوابی که بیداری نمی بیند

سر از بالین اندوه گران خویش بردارید

در این دوران که آزادگی نام و نشانی نیست

در این دوران که هر جا هر که را زر در ترازو زور در بازوست

جهان را دست این ننامردم صدرنگ بسپارید

که کام از یکدیگر گیرند و خون یکدیگر ریزند

درین غوغا فرومانند و غوغا ها برانگیزند

سر از بالین اندوه گران خویش بردارید

همه بر آستان مرگ راحت سر فرود آرید

چرا آغوش گرم مرگ را فاسانه می دانید

چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید

چرا از مرگ می ترسید

با تمام اشک‌هایم

شرم تان باد ای خداوندان قدرت

بس کنید

بس کنید از اینهمه ظلم و قساوت

بس کنید

ای نگهبانان آزادی

نگهداران صلح

ای جهان را لطف تان تا قعر دوزخ رهنمون

سرب داغ است اینکه می بارید بر دل‌های مردم سرب داغ

موج خون است این که میرانید بر آن کشتی خود کامگی

گر نه کورید و نه کر

گر مسلسل هاتان یک لحظه ساکت می شوند

بشنوید و بنگرید

بشنوید این وای مادرهای جان آزرده است

کاندرین شبهای وحشت سوگواری می کنند

بشنوید این بانگ فرزندان مادر مردهاست

کز ستم‌های شما هر گوشه زاری می کنند

بنگرید این کشتزاران را که مزدوران تان

روز و شب با خون مردم آبیاری می کنند

بنگرید این خلق عالم را که دندان بر جگر بیدادتان را بردباری میکنند

دست‌ها از دست تان ای سنگ چشمان بر خداست

گر چه می دانم

آنچه بیداری ندارد خواب مرگ بی گناهان است وجدان شماس

با تمام اشک‌هایم باز نومیدانه خواهش می کنم

بس کنید

بس کنید

فکر مادرهای دلواپس کنید

رحم بر این غنچه‌های نازک نورس کنید

بس کنید

پس از مرگ بلبل

پس از مرگ بلبل

نفس می زند موج

نفس می زند موج

ساحل نمی گیردش دست

پس می زند موج

فغانی به فریاد رس می زند موج

من آن رانده مانده بی شکیم

که راهم به فریاد رس بسته

دست فغانم شکسته

زمین زیر پایم تهی می کند جای

زمان در کنارم عبث می زند موج

نه در من غزل می زند بال

مه در دل هوس می زند موج

رها کن رها کن

که این شعله خرد چندان نپاید

یکی برق سوزنده باید

کزین تنگنا ره گشاید

کران تا کران خار و خس م یزند موج

گر ایننغمه این دانه اشک

درین خاک روید و بالید و بشکفت

پس از مرگ بلبل ببینید

چه خوش بوی گل در قفس می زند موج

فریدون مشیری در سی ام شهریور ماه ۱۳۰۵ در تهران بدنیا آمد. در دوران خردسالی به شعر علاقه داشت و در دوران دبیرستان و سال اول دانشگاه دفتری از غزل و مثنوی ترتیب داد. آشنایی با شعر نو و قالب های آثار او را از ادامه شیوه کهن باز داشت. اما راهی میانه را برگزید. مشیری، نه اسیر تعصبات سنت گرایان شد، نه محبوب نوپردازان افراطی.

راهی را که او برگزید همان حالت نمایان بنیانگذاران شعر نوین ایران بود. به این معنا که او شکستن قالب های عروضی و کوتاه و بلند شدن مصرع ها و استفاده بجا و منطقی را از قافیه پذیرفته و از لحاظ محتوی و مفهوم هم با نگاهی تازه و نو به طبیعت و اشیاء، اشخاص و آمیختن آنها با احساس و نازک اندیشی های خاص خود پرداخته و به شعرش اینها چهره ای کاملاً مشخص می دهد.

استاد فقید، دکتر عبدالحسین زرین کوب، درباره فریدون مشیری گفته است: « با چنین زبان ساده، روشن و درخشانی است که فریدون، واژه به واژه با ما حرف می زند، حرفهایی را میزند که مال خود اوست، نه ابهام گرایی رندانه، شعر او را تا حد هذیان، نامفهوم می کند و نه شعار خالی از شعور آن را به وسیله مریدپروری و خودنمایی می سازد. شعر او، زبان در سخن شاعری است که دوست ندارد در پناه جبهه خاص، مکتب خاص و دیدگاه خاص خود را از اهل عصر جدا سازد. او بی ریا عشق را می ستاید، انسان را می ستاید و ایران را که جان او به فرهنگ آن بسته است دوست دارد.»

فریدون مشیری در دوران شاعری خود، در هیچ عصری متوقف نشد، شعرش بازتابی است از همه مظاهر زندگی و حوادثی که پیرامون او در جهان گذشته و همواره، ستایشگر خوبی و پاکی و زیبایی، و بیانگر همه احساسات و عواطف انسانی بوده و بیش از همه خدمتگزار انسانیت است. کتاب های اشعار او به ترتیب عبارتند از:

تشنه توفان، گناه دریا، نایافته، ابر و کوچه، بهار را باور کن، از خاموشی، مروارید مهر، آه باران، از دیار آشتی، با پنج سخن سرا، لحظه ها و احساس، آواز آن پرند غمگین.

گزینه اشعار او عبارتند از: پرواز با خورشید، برگزیده ها، گزینه اشعار سه دفتر، دلاویزترین، یک آسمان پرند، و همچنین برگزیده ای از کتاب اسرار التوحید به نام یکسان نگریستن / فریدون مشیری در سوم آبان ماه ۱۳۷۹ در سن ۷۴ سالگی دارفانی را وداع گفت.